

قیمت پادشاهی

نعیمه جلالی نژاد

جبار

ع .

ش ۱۳۳



روز به نیمه رسیده بود و بهلول برای دیدن هارون به قصر رفت. هارون کنار یکی از دوستانش نشسته بود و هردو مشغول صحبت بودند. بهلول اجازه گرفت و وارد شد. با ورود او هارون لبخندی زد و با صدای آهسته‌ای به دوستش گفت: این مرد را می‌شناسی؟ او بهلول است. دیوانه است؛ اما در عین دیوانگی گاهی سخنانی می‌گوید که صد آدم عاقل نمی‌تواند چنین سخنی بگوید.

مرد گفت: از بهلول زیاد شنیده‌ام. در این دیار کسی نیست که حداقل نام او را نشنیده باشد. اما هنوز از نزدیک او را ندیده بودم. کاش از او سئوالی بپرسی تا در جوابش بماند؛ آن وقت کمی به او می‌خندیم.

هارون لبخندی زد و با قدم‌های کوتاه کنار بهلول ایستاد. دستش را روی شانه بهلول گذاشت و گفت: دوست دارم امروز پندی به من دهی که آن را آویزه گوشم کنم و این پند را هرگز از یاد نبرم. دوست هارون با صدای بلند خندید و گفت: درست است. او را پندی بده، شاید پندت برای من هم مفید باشد.

بهلول کمی فکر کرد و گفت: ای خلیفه، اگر در بیابانی سرگردان شوی در حالی که تنها هستی و در همین حال تشنگی بر تو غلبه کند، تا حدی که به مرگ نزدیک شوی، چه می‌دهی تا تشنگی‌ات را برطرف کنی و عطش وجودت را فرو نشانی؟

هارون با تعجب گفت: تو به جای پند از من سئوال می‌پرسی؟! جواب این سئوال به چه درد تو می‌خورد؟!

بهلول گفت: جواب این سئوال به درد من نمی‌خورد، بلکه پندی است که تو آن را آویزه گوشت خواهی کرد و این جواب همان چیزی است

که تو را پندی بزرگ می‌دهد.

هارون نگاهی به دوستش کرد و گفت: صد دینار می‌دهم تا تشنگی‌ام برطرف شود.

بهلول گفت: اگر صاحب آب حاضر نشود با صد دینار طلا، به تو آب دهد آن وقت چه می‌کنی؟! چه چیزی به او می‌دهی؟!

هارون در حالی که قیافه حق به جانبی به خود گرفته بود، گفت: خب، آن وقت حاضرم نصف پادشاهی‌ام را بدهم تا از مرگ نجات پیدا کنم.

بهلول گفت: اگر صاحب آب اندکی به تو آب داد که با آن تشنگی‌ات برطرف شد، اما در همان موقع به مرضی دچار شدی که در رفع آن ناتوان باشی و هیچ راه نجاتی نداشته باشی، آنگاه چه می‌کنی؟! برای رفع مرض چه می‌دهی؟

هارون لحظه‌ای مکث کرد و گفت: آن موقع حاضرم نصف دیگر پادشاهی‌ام را بدهم تا از مرض لاعلاج رهایی یابم.

دوست هارون منتظر بود تا ببیند با این سئوال و جواب بی‌معنی، بهلول چه پندی می‌خواهد بدهد و با چشمان از حدقه بیرون زده به بهلول خیره شده بود.

بهلول لبخندی زد و گفت: پس به تو پندی می‌دهم... ای هارون به پادشاهی خود مغرور نباش که قیمت آن یک جرعه آب و مثقالی داروست. آیا شایسته نیست که در مقابل مقامی بی‌ارزش به خلق خدای عزوجل نیکویی کنی؟